

اقتصاد لیبرال و مسئله جنگ و صلح در روابط بین الملل

عبداله قنبرلو*

چکیده

دهه‌های آغازین قرن بیستم با جنگ و کشتارهای گسترده‌ای همراه بود، اما از دهه پایانی این قرن، با اشاعه گفتمان جهانی‌شدن، فضای امنیت بین‌الملل تعدیل شده است. در این اوضاع، تحلیل‌ها و نظریه‌های مختلفی درباره آینده امنیت بین‌الملل ارائه شد. در این مقاله در نظر داریم به ارتباط دو متغیر «اقتصاد لیبرال» و «مسئله جنگ و صلح» در عرصه بین‌الملل، از منظر سه مکتب مهم روابط بین‌الملل، پردازیم. از دیدگاه لیبرالیسم، اقتصاد لیبرال می‌تواند مانع بروز جنگ شود و پایداری صلح را تضمین کند. از این رو، در عصر جهانی‌شدن، احتمالاً جنگ به شدت کاهش خواهد یافت، اما رئالیست‌ها نه تنها اقتصاد لیبرال را مانعی در برابر جنگ نمی‌دانند، بلکه آن را محرک جنگ تلقی می‌کنند. مارکسیست‌ها نیز اقتصاد لیبرال را ذاتاً مستعد جنگ‌افروزی دانسته‌اند. به نظر آنها، با وجود نظام سرمایه‌داری، صلح و امنیت جهان همواره در معرض تهدید است. در این مقاله در پی آزمون صدق و کذب دیدگاه‌های مکتب یا نظریه خاصی نیستیم، بلکه به بررسی تطبیقی رویکرد سه مکتب مذکور درباره رابطه اقتصاد لیبرال و امنیت بین‌الملل می‌پردازیم.

کلیدواژه‌ها: اقتصاد لیبرال، روابط بین‌الملل، لیبرالیسم، رئالیسم، مارکسیسم، همکاری، جنگ، صلح، امنیت بین‌الملل.

طبقه‌بندی JEL: B12, B14, F01, F02, F11, F15, F52, F54, F59, P16.

۱. مقدمه

طی چند قرن اخیر، تاریخ روابط بین‌الملل، در عین حال که دربرگیرنده گرایش گسترده به صلح و امنیت، همکاری، و هم‌زیستی مسالمت‌آمیز بوده، با نزاع‌ها و جنگ‌های خونین بسیاری نیز همراه بوده است و جنگ‌های جهانی اول و دوم نمودهای بارزی از این قضیه‌اند. «جنگ و صلح» از مهم‌ترین مفاهیم مورد بحث در دانش روابط بین‌الملل دانسته می‌شود. در واقع، دو سؤال مهم روابط بین‌الملل عبارت است از این‌که، «علل بروز جنگ بین دولت‌ها چیست؟» و «چه راه‌هایی برای تضمین صلح و امنیت بین‌الملل وجود دارد؟» در قرن اخیر، دانشمندان روابط بین‌الملل پاسخ‌ها و تبیین‌های بسیار متنوعی برای این سؤال‌ها ارائه کرده‌اند. فعالیت‌های آزاد اقتصادی (آن‌چنان که در مکتب اقتصادی لیبرال تجویز شده است) از مهم‌ترین متغیرهایی است که درباره نحوه تأثیر آن در جنگ و صلح نظریه‌های متفاوت و بعضاً متعارضی ارائه شده است. طی دهه‌های اخیر و در عصر جهانی‌شدن اقتصاد، این فرضیه که اقتصاد آزاد مانع جنگ می‌شود طرف‌داران بسیاری پیدا کرده است. در این مقاله، تلاش خواهد شد که ارتباط دو متغیر «اقتصاد آزاد» و «امنیت بین‌الملل» (مسئله جنگ و صلح)، از منظر مکاتب مهم اقتصاد سیاسی بین‌الملل، به‌طور تطبیقی بررسی شود؛ البته این مبحث بسیار گسترده‌تر از آن است که بتوان آن را در قالب یک یا دو مقاله بررسی کرد. بر این اساس، تمرکز مقاله بر تبیین‌های سه مکتب لیبرالیسم، رئالیسم، و مارکسیسم خواهد بود.

۲. لیبرالیسم و اقتصاد صلح‌گرای لیبرال

لیبرالیسم در روابط بین‌الملل تحت تأثیر منطق‌های حاکم بر لیبرالیسم در اقتصاد است و، با تکیه بر مفروضات اقتصاد لیبرال، آثار اقتصادی و سیاسی جهانی‌شدن اقتصاد بازار را در عرصه روابط بین‌الملل توضیح می‌دهد. لیبرالیسم اقتصادی در شاخه‌ها و اشکال گوناگونی ظهور یافته است که مهم‌ترین آن‌ها شاخه‌های لیبرالیسم کلاسیک، نئوکلاسیک، کینزی (Keynesian)، پول‌گرایان (monetarist)، اتریشی (Austrian)، و انتظارات عقلانی (rational expectations) است. همه این شاخه‌ها برخی مفروضات مشترک دارند. از جمله، نظریه‌های لیبرال بازار و سازوکار قیمت را مؤثرترین عامل سازمان‌دهی روابط اقتصادی داخلی و بین‌المللی می‌دانند. لیبرالیسم از مجموعه‌ای از اصول برای سازمان‌دهی و مدیریت اقتصاد بازار تشکیل شده است که هدفش حداکثرسازی کارایی اقتصادی، حداکثرسازی رشد اقتصادی، و به تبع آن‌ها بهبود وضعیت رفاه انسانی است. برطبق فرض لیبرالیسم، خانوارها و بنگاه‌ها در حکم

اجزای اساسی جامعه‌اند. در اقتصاد بازار، با وجود جو رقابتی بین تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان، منافع آن‌ها را به سمت نوعی هماهنگی سوق می‌دهد. آزادی افراد در پی‌گیری نفع شخصی به افزایش سطح رفاه جامعه می‌انجامد، زیرا آزادی در تلاش و رقابت برای نفع شخصی به افزایش کارایی و سپس رشد اقتصادی می‌انجامد و سبب انتفاع همگی می‌شود. برآیند پیش‌رفت در افزایش درآمد سرانه مشاهده‌پذیر است. اقتصاد بازار به سوی تعادل و ثبات ذاتی تمایل دارد. اگر بازار به علت دخالت برخی متغیرهای بیرونی، مانند تغییر در سلاقی مصرف‌کنندگان یا پیش‌رفت‌های فناورانه، به بی‌تعادلی کشیده شود، در نهایت، سازوکار قیمت به بازگشت تعادل می‌انجامد (Gilpin, 1987: 27-29).

نظریهٔ هکشر - اوهلین - ساموئلسون (Heckscher-Ohlin-Samuelson) از نظریه‌های معتبر در تبیین فواید آزادی مبادلات اقتصادی است که نخست، در ۱۹۱۹، الی هکشر آن را طرح کرد و سپس شاگردش، برتیل اوهلین، آن را بسط داد. بعدها پل ساموئلسن، برندهٔ جایزهٔ نوبل اقتصاد ۱۹۷۶، نظریهٔ آن‌ها را کامل‌تر کرد. طبق نظریهٔ هکشر - اوهلین اختلاف در «وفور نسبی عوامل تولید» و «قیمت عوامل تولید» عامل اصلی تفاوت در قیمت‌های نسبی کالاها در دو کشور قبل از تجارت است. تفاوت در قیمت نسبی عوامل تولید و قیمت نسبی کالاها سبب یک‌سان‌نبودن قیمت مطلق عوامل تولید و قیمت مطلق کالاها در دو کشور می‌شود. تفاوت در قیمت‌های مطلق کالاها، در دو کشور، محرک اولیهٔ تجارت است. در این چهارچوب، هر کشور کالایی را صادر می‌کند که در تولید آن به عامل نسبتاً فراوان و ارزان موجود در کشور نیاز دارد و متقابلاً کالایی را وارد می‌کند که تولید آن در کشور به عامل نسبتاً کم‌یاب و گران نیازمند است. مثلاً، در جهانی با دو کشور با دو کالای X و Y و دو عامل تولید نیروی کار و سرمایه کشور که با وفور نسبی نیروی کار مواجه است کالای X را صادر می‌کند و از کشور دیگر، که وفور نسبی سرمایه دارد، کالای سرمایه‌بر Y را وارد می‌کند. بعدها، ساموئلسن برابری قیمت عوامل (از نتایج فرعی نظریهٔ هکشر - اوهلین) را با عنوان «قضیهٔ برابری عامل - قیمت» (factor-price equalization theorem) تحلیل و اثبات کرد. طبق این قضیه، تجارت بین‌الملل به برابری بازده نسبی و مطلق عوامل تولید همگن میان کشورها منجر می‌شود (سالواتوره، ۱۳۸۵: ۱۲۹-۱۵۳).

سه فرض اصلی لیبرالیسم عبارت‌اند از: ۱. افراد کنش‌گران اصلی و مهم‌ترین واحدهای تحلیل در اقتصاد سیاسی‌اند؛ ۲. افراد خردمندند و نشانهٔ خردمندی آن‌ها گرایششان به حداکثرسازی مطلوبیت است؛ و ۳. افراد، با جای‌گزین‌سازی کالاها و خدمات، مطلوبیتشان را به حداکثر ممکن می‌رسانند. به نظر لیبرال‌ها، هیچ بنیانی برای نزاع در بازار نیست، اگر

موانعی در راه تجارت افراد وجود نداشته باشد، هر فرد می‌تواند، با توجه به ذخایر کالاها و خدمات، به بالاترین وضعیت مطلوبیت ممکن دست یابد. بنابراین بازار بهترین تخصیص‌دهنده منابع کم‌یاب است. دخالت دولت در اقتصاد باید حداقلی و محدود به اموری نظیر «تولید کالاهای عمومی» باشد که بخش خصوصی نمی‌تواند در آن‌ها کارآمد عمل کند. دولت باید مدافع حق مالکیت، بازار، و سازوکارهای رقابتی آن باشد و با اِعمال مقررات از بروز پدیده‌هایی چون انحصارگری‌های ناعادلانه جلوگیری کند. از دیدگاه لیبرالیسم، هماهنگی منافع به داخل مرزهای ملی محدود نیست، بلکه موضوعی فراگیر است. دولت‌ها، همان‌طور که بر اقتصاد و بازار داخل نظارت دارند، باید از طریق نظام‌های بین‌المللی روابط اقتصادی بین‌المللی را تنظیم کنند (Frieden and Lake, 2000: 10).

متفکران لیبرال روابط بین‌الملل، ضمن اتکا بر مفروضات اساسی اقتصاد لیبرال، موضوع هماهنگی منافع و انتفاع همگانی داخل مرزهای ملی را به عرصه بین‌الملل تسری می‌دهند. در این چهارچوب، چنان‌چه در عرصه بین‌الملل تجارت آزاد جریان داشته باشد، همه کشورهای از بالاترین سطح مطلوبیت ممکن برخوردار می‌شوند و دلیل اقتصادی برای جنگ و نزاع میان آن‌ها باقی نمی‌ماند. در این دیدگاه، عمدتاً رابطه علی- معلولی میان پیش‌رفت سرمایه‌داری در دهه‌های پایانی قرن نوزدهم و خیزش امپریالیسم و بروز جنگ جهانی اول پذیرفته نمی‌شود. به نظر آن‌ها، باید بین اقتصاد و سیاست تمایز قائل شد، زیرا با وجود تمایل اقتصاد بازار به پیش‌رفت سیاست می‌تواند مانع آن شود. از دیدگاه لیبرالیستی، تجارت و مبادلات اقتصادی عامل برقراری مناسبات صلح‌آمیز میان ملت‌هاست. نفع متقابل حاصل از وابستگی متقابل اقتصادی میان اقتصادهای ملی زمینه تقویت همکاری بین‌المللی است. سیاست به ایجاد واگرایی میان مردم تمایل دارد، اما اقتصاد عامل پیوند و هم‌گرایی آن‌هاست. همکاری اقتصادی دولت‌ها، براساس «دستاوردهای مطلق» (absolute gains)، با وجود امکان تفاوت انتفاع طرف‌ها، سبب انتفاع همه طرف‌های همکاری می‌شود (Gilpin, 1987: 31). بنابراین، دولت‌ها برای تضمین صلح در روابط بین‌الملل باید زمینه‌های مبادلات آزاد اقتصادی را فراهم کنند.

لیبرال‌ها آرای متنوعی درباره پیوند اقتصاد و جنگ دارند. آن‌ها عموماً از ساختارهای اقتصادی مشخصی حمایت می‌کنند که، ضمن حداکثرسازی سطح رفاه جامعه، از بروز جنگ نیز ممانعت می‌کند. مالکیت خصوصی و تجارت آزاد از بنیان‌های ساختاری‌اند که تحت حمایت لیبرال‌ها قرار می‌گیرند. اگر اقتصاد کشورها بر چنین بنیان‌هایی متکی باشد، تضمین مؤثرتری برای صلح وجود دارد. در چنین نظامی، دخالت دولت در اقتصاد بسیار

محدود است و شهروندان برای انباشت ثروت آزادی عمل بسیاری دارند. از نظر شهروندان مهم نیست که مساحت کشورشان زیاد یا کم باشد، دولتشان در عرصه بین‌المللی موقعیت و شأن بالا یا پایینی داشته باشد، مرزهای جغرافیایی کشورشان مورد مناقشه باشد، و از لحاظ نظامی در سطح ابرقدرت یا یک قدرت متوسط به پایین محسوب شود، بلکه آنچه در نزد آنها در درجه اول اهمیت قرار دارد ایجاد مناسب‌ترین شرایط برای توسعه ثروت و رفاه است. از این دیدگاه، جنگ و افزایش هزینه‌های نظامی مانعی در برابر رفاه جامعه تلقی می‌شوند و حکومت باید حتی‌الامکان از ورود به چنین اوضاعی خودداری کند، مگر این‌که شرایط بسیار حاد و اضطراری باشد، اما اگر دولت در عرصه اقتصاد فعال مایشاء ظاهر شود و فعالیت‌های شهروندان تحت کنترل قرار گیرد، ممکن است گرایش به فتوحات و توسعه ارضی تقویت شود. از این جهت، لیبرال‌های کلاسیک بر آن بودند که نظام لسه‌فر مناسب‌ترین نظام اقتصادی برای جلوگیری از جنگ است (Mises, 2004: 10-11).

در چهارچوب مکتب لیبرال، اصولاً جنگ پدیده‌ای استثنایی است و اصل همکاری بر جامعه بشری غلبه دارد. بشر موجودی سوداگر است و معمولاً سود خود را در همکاری می‌بیند. به همین ترتیب، جنگ محصول برخی انحرافات در ذات انسان، از جمله جاه‌طلبی، است. لیبرال‌ها می‌پذیرند که اشخاص به دنبال منافع خودند و برای آن به رقابت می‌پردازند، اما از سوی دیگر، افراد منافع مشترک بسیاری دارند و همین باعث تعهداتشان به جامعه و همکاری اجتماعی، چه در عرصه داخلی و چه در عرصه بین‌المللی، می‌شود. اگر مردم به این منطق برسند که نه تنها درون دولت‌ها بلکه در فراسوی مرزهای بین‌المللی می‌توانند همکاری سودمند مشترکی داشته باشند، از جنگ و مناقشه پرهیز خواهند کرد (جکسون و سورنسون، ۱۳۸۳: ۱۴۲-۱۴۳).

اگر وابستگی متقابل با نظام‌های اقتصادی باز یا آزاد هم‌راه باشد، کشورها به این نتیجه خواهند رسید که پیش‌رفت آنها در گرو تجارت است. این آزادی آنها را وادار می‌کند که بر وابستگی متقابل تکیه کنند و آن را توسعه دهند. کشورهایی که در اقتصاد یک‌دیگر سهم دائمی دارند به این نتیجه می‌رسند که روابط تجاری مطلوب، به‌طور فزاینده‌ای، آنها را از توسل به شیوه‌های نظامی برای ارتقای موقعیت بین‌المللی دور می‌کند. بسته‌بودن نظام‌های اقتصادی یا نبود آزادی اقتصادی نیز تأثیر معکوس دارد. اگر کشورها به‌علت موانع کمی یا تعرفه‌های بالا قادر به ادامه تجارت خود نباشند، می‌کوشند بخشی از دارایی‌هایی را که قبلاً از طریق تجارت به دست می‌آوردند، از راه‌های غیرمسالمت‌آمیز از جمله جنگ، به دست

آورند. در چنین اوضاعی زمینه توسعه نظامی‌گری در عرصه بین‌الملل فراهم خواهد شد (روزکرانس، ۱۳۷۵: ۱۰۲۲).

به باور لیبرال‌ها، حکومت‌ها باید تلاششان را بر توسعه رفاه شهروندان متمرکز و از هزینه‌های گزافی که در رفاه شهروندان تأثیر منفی می‌گذارد پرهیز کنند. افزایش نامتعارف هزینه‌های نظامی، که با منطبق‌دومینویی تسری می‌یابد، انحرافی است که از عواملی چون ماجراجویی، خودبزرگ‌بینی، و بلندپروازی برخی رهبران حکومت‌ها حاصل می‌شود. در ایالات متحده، مجتمع‌های نظامی - صنعتی تحت شرایط تاریخی خاص به‌اندازه‌ای توسعه‌یافته و قدرتمند شدند که بعدها، حتی در شرایطی که ضرورت نداشت، به عوامل مهم‌گرایش دولت آمریکا به افزایش هزینه‌های نظامی تبدیل شدند. در دهه‌های اخیر، انتقادهای مختلفی به سیاست‌های امنیتی - نظامی آمریکا وارد شده است. مثلاً، جان کنت گالبرایت (J. K. Galbraith)، از اقتصاددانان مشهور معاصر، بر این نظر بود که بودجه نظامی آمریکا تحت کنترل دموکراتیک قرار ندارد (Coulomb and Dunne, 2008: 148-149). زمانی تهدیدهای جدی خارجی زمینه‌ساز افزایش بودجه نظامی این کشور بود، اما استمرار روند افزایش بودجه با تهدیدهای خارجی متناسب نبود.

۳. رئالیسم و شکندگی صلح در اقتصاد لیبرال

رئالیسم، در مقام مکتبی که پس از رکود بزرگ دهه ۱۹۳۰ و در پی پاسخ به چرایی این رکود شهرت یافت، دربردارنده تبیین‌های رئالیست‌های عرصه سیاست بین‌الملل از اوضاع و تحولات اقتصادی بین‌المللی است. از دیدگاهی می‌توان رئالیسم را وارث و ادامه‌دهنده خط‌مشی سوداگری (mercantilism) قرن‌های گذشته تلقی کرد. سه فرض عمده رئالیسم عبارت‌اند از: ۱. دولت‌ها و، به‌عبارت دقیق‌تر، دولت - ملت‌ها مسلط‌ترین و مهم‌ترین کنش‌گران عرصه اقتصاد بین‌الملل‌اند؛ ۲. دولت‌ها در پی حداکثرسازی قدرت خودند، زیرا با توجه به آناارشی نظام بین‌المللی خودشان باید حافظ امنیت و بقایشان باشند. قدرت مفهومی نسبی است و بازی در عرصه سیاست بین‌الملل یک بازی با حاصل‌جمع صفر است؛ و ۳. دولت‌ها کنش‌گرانی خردمندند و نشانه خردمندی آن‌ها گرایششان به محاسبات هزینه - فایده در جهت حداکثرسازی قدرتشان است. از آن‌جا که مسئله اصلی تحکیم موقعیت نسبی قدرت است، این امکان وجود دارد که برخی دولت‌ها از طریق حمایت‌گرایی (protectionism) یا با افزایش هزینه‌های امنیتی - نظامی برخی زیان‌های اقتصادی را تحمل کنند و درصدد تضعیف رقبای خود باشند. بنابراین، اقتصاد در

خدمت سیاست است و تغییر و تحولات اقتصادی تابع اهداف و منافع سیاسی است (Frieden and Lake, 2000: 12-13).

مکتب رئالیسم نیز مانند لیبرالیسم از گرایش‌های متعددی تشکیل شده است که سوداگری، دولت‌گرایی (statism)، حمایت‌گرایی، مکتب تاریخی آلمانی (the german historical school)، و حمایت‌گرایی نو (new protectionism) مصادیق مهم آن‌اند. برخی نظریه‌پردازان، از جمله رابرت گیلپین (Robert Gilpin)، ترجیح می‌دهند به جای رئالیسم از واژه ناسیونالیسم استفاده کنند. مهم‌ترین ایده مطرح در همه رویکردهای رئالیستی یا ناسیونالیستی این است که باید فعالیت‌های اقتصادی تابع اهداف و منافع بنیادی دولت، نظیر امنیت ملی، باشد. برخی ناسیونالیست‌ها به حفاظت از منافع اقتصادی ملی در جایگاه ضرورتی حداقلی برای امنیت و بقای دولت می‌نگرند. این موضع‌گیری تدافعی را می‌توان «سوداگری رئوف» (benign mercantilism) نامید، اما برخی دیگر اقتصاد بین‌الملل را میدانی برای توسعه‌طلبی‌های امپریالیستی و بلندپروازی‌های ملی می‌دانند. برای چنین جهت‌گیری تهاجمی‌ای می‌توان از مفهوم «سوداگری بدخواه» (malevolent mercantilism) استفاده کرد. در حالی که لیبرال‌ها تلاش برای کسب ثروت و قدرت را دو مقوله جدا می‌دانند، به نظر ناسیونالیست‌ها، این دو هدف مکمل یک‌دیگرند. آن‌ها عرصه رقابت بر سر منافع اقتصادی را زمینه‌ای منازعه‌آمیز تلقی می‌کنند. با توجه به این‌که منابع اقتصادی از ضروریات قدرت ملی‌اند، در واقع، نزاع و جنگ بین دولت‌ها هم بنیان سیاسی و هم اقتصادی دارد (Gilpin, 1987: 31-32).

ناسیونالیسم اقتصادی در تمایل بازارها به تمرکز ثروت و ایجاد وابستگی یا روابط قدرت میان اقتصادهای قوی و ضعیف ریشه دارد. ناسیونالیسم اقتصادی تدافعی، که به حمایت از اقتصاد برابر نیروهای اقتصادی و سیاسی ناخواسته بیرونی گرایش دارد، عمدتاً در کشورهای کم‌تر توسعه‌یافته یا اقتصادهای پیش‌رفته روبه‌افول جریان دارد، اما ناسیونالیسم اقتصادی در شکل تهاجمی‌تر، که بیان‌گر گرایش به جنگ اقتصادی است، بیش‌تر در میان قدرت‌های روبه‌خیزش طرف‌دار دارد. ناسیونالیسم در جهانی که عرصه رقابت دولت‌هاست به دستاوردهای نسبی بیش‌تر از دستاوردهای متقابل مطلق اهمیت می‌دهد. بر این اساس، دولت‌ها مدام تلاش می‌کنند تا قواعد یا نظام‌های حاکم‌بر روابط اقتصادی بین‌المللی را، در جهت بهره‌برداری بهتر از اوضاع فعلی (در مقایسه با قدرت‌های اقتصادی دیگر)، تغییر دهند. آدام اسمیت، اقتصاددان لیبرال، هوشمندانه به این واقعیت اشاره کرده است که هر کسی به انحصارطلبی تمایل دارد، و چنان‌چه از سوی

رقبا منع نشود، در این زمینه تلاش خواهد کرد. بنابراین، اقتصاد بین‌المللی لیبرال نیز ثبات و توسعه نخواهد یافت، مگر این‌که از سوی قدرت‌های اقتصادی برتر، که نفع خود را در تثبیت و تقویت آن می‌دانند، حمایت شود. نظریه پردازان ناسیونالیست، با توجه به این‌که عرصه روابط اقتصادی بین‌المللی را منازعه‌آمیز تلقی می‌کنند، اصولاً بر خودکفایی و خودتکایی ملی تأکید دارند تا وابستگی متقابل اقتصادی. در سراسر تاریخ مدرن، دولت‌ها سیاست‌های گوناگونی برای ارتقای سطح توسعه صنعت، پیشرفت فناوری، و دیگر فعالیت‌های اقتصادی اتخاذ کرده‌اند که متضمن بالاترین سطح سوددهی و ایجاد اشتغال درون مرزهای ملی باشد. آن‌ها تلاش می‌کنند تقسیم کار بین‌المللی را به‌نحوی سامان دهند که با منافع سیاسی و اقتصادی‌شان هماهنگ‌تر باشد (ibid: 33-34).

مکتب رئالیسم روابط بین‌الملل را عمدتاً در چهارچوب وضع طبیعی منازعه‌آمیز هابز تحلیل می‌کند که، براساس آن، اقتصاد در خدمت قدرت است و قدرت باید برآیند و نتیجه خود را در وضعیت اجتناب‌ناپذیر جنگ نشان دهد. در این شکل، سودجویی و رفاه‌طلبی ملت‌ها حتی تحت نظام‌های سیاسی مردم‌سالار نمی‌تواند مانع بروز جنگ شود. دستاوردهای اقتصادی به مفهوم مطلق آن نمی‌تواند همه دولت‌ها را وادار به همکاری کند، بلکه دولت‌ها در شرایطی همکاری می‌کنند که آن همکاری در موقعیت نسبی قدرتشان در عرصه بین‌المللی تأثیر مثبت بگذارد.

رئالیست‌ها، پیش از بحث درباره نحوه تأثیرگذاری فعالیت‌های اقتصادی در سیاست بین‌الملل، این اصل را برای خود مفروض و مسلم می‌دانند که روابط بین‌الملل وضعیت منازعه‌آمیز و جنگی دارد. در این زمینه، آن‌ها توصیه می‌کنند که دولت‌ها باید حتی‌الامکان از هر ابزاری برای تقویت قدرتشان کمک بگیرند و در این‌جا اقتصاد یکی از ابزارهای مهم تلقی می‌شود. این مسئله که اقتصاد چگونه در خدمت قدرت ملی باشد، پرسشی با پاسخ‌های گوناگون است. به نظر سوداگران، دولت‌ها باید با ترجیح سیاست مثبت‌سازی به تجاری‌سازی و تلاش برای انباشت بیش‌تر طلا و نقره قدرت خود را مستحکم کنند. آن‌ها توصیه می‌کردند که دولت‌ها باید، با اتخاذ سیاست حمایتی، اقتصاد ملی‌شان را هر چه بیش‌تر به خودکفایی سوق دهند. در عمل نیز، با توجه به این‌که همه کشورها برای ذخیره فلزات قیمتی و ایجاد موازنه مثبت در تجارت خارجی خود تلاش می‌کردند، تفکر سوداگری نه‌تنها راه همکاری اقتصادی را بسته بود، بلکه زمینه‌ساز بروز جنگ‌های متعدد شد (تفضلی، ۱۳۸۵: ۵۱-۶۲). از اواخر قرن هجدهم منتقدان لیبرال اختلاف‌زا بودن سیاست‌های اقتصادی سوداگری را از ضعف‌های اساسی تفکر آن‌ها به حساب می‌آوردند.

برخی رئالیست‌ها صلح و ثبات نسبی (نه لزوماً پایدار) در نظام اقتصادی لیبرال را در شرایط خاصی ممکن می‌دانند. طبق نظریهٔ ثبات هژمونیک (از نظریه‌های رئالیستی روابط بین‌الملل)، مطمئن‌ترین ضامن صلح و ثبات بین‌الملل وجود قدرتی هژمون است که، علاوه بر نفوذ ایدئولوژیک، در هر دو بعد اقتصادی و نظامی آن‌چنان برتری داشته باشد که بتواند مدیریت امور اقتصادی و امنیتی بین‌الملل را عهده‌دار شود. براساس این نظریه، صلح و ثبات دهه‌های پایانی قرن نوزدهم و چند دهه پس از جنگ جهانی دوم در عرصهٔ بین‌الملل محصول نظارت و مدیریت قدرت‌های هژمون انگلستان در قرن نوزدهم و ایالات متحده در قرن بیستم بود.

دولتی که به لحاظ اقتصادی می‌خواهد هژمونی داشته باشد باید بتواند:

۱. از ثبات بولی بین‌المللی محافظت کند. در این زمینه می‌بایست سازوکارهایی برای جلوگیری از بحران‌های مالی بین‌المللی داشته باشد تا در مواقع ضروری از بروز چنین بحران‌هایی جلوگیری کند. به همین منظور، دولت هژمون باید در مواقع بروز انقباض بین‌المللی در نقش وام‌دهندهٔ نهایی عمل کند؛

۲. تجارت جهانی را تثبیت کند. از جمله سازوکارهای کنترلی هژمون در این زمینه این است که، در مواقع بروز بحران در برخی بخش‌ها، بازارهای خود را به روی واردکنندگان درگیر با بحران باز کند یا این‌که، در مواقعی که جریان سرمایه‌گذاری کاهش می‌یابد، جریان منظم سرمایه را تشویق و تحریک کند؛

۳. در مواقع ضروری برنامهٔ کمک خارجی را در دستور کار خود قرار دهد، زیرا نظم لیبرالی، در برخی مواقع، به بازتوزیع سرمایه از طریق کمک خارجی متکی است؛

۴. سازوکارهای تنبیهی محکمی داشته باشد تا در مواقع ضروری از تحرکات فرصت‌طلبانهٔ سوءاستفاده‌کنندگان جلوگیری کند (Guzzini, 1998: 144-145).

براساس نظریهٔ ثبات هژمونیک، برطبق هژمونی ستون صلح و ثبات بین‌المللی، ممکن است افول هژمونی و فقدان آن صلح و ثبات بین‌المللی را در معرض خطر جدی قرار دهد. هژمونی انگلستان در اواسط نیمهٔ دوم قرن نوزدهم به اوج رسید و سپس سیر افول آن آغاز شد. زوال هژمونی انگلستان و در کنار آن قدرت‌یابی رقیبانی چون آلمان و ایالات متحده به نابه‌سامانی‌هایی در آغاز قرن بیستم و، در نهایت، جنگ جهانی اول منجر شد. پس از جنگ، هیچ‌یک از قدرت‌های بزرگ نتوانستند در نقش هژمون ظاهر شوند. همین موضوع از عوامل مهم وقوع رکود اقتصادی بزرگ بین جنگ جهانی اول و دوم بود. این اوضاع بحرانی به جنگ جهانی دوم منتهی شد، اما پس از جنگ ایالات متحده توانست

مانند قدرتی هژمون به ایفای نقش پردازد. طی دهه‌های اخیر، به‌نظر می‌رسد هژمونی امریکا شرایط درخشان دهه‌های اول پس از جنگ جهانی دوم را ندارد و، از این رو، بروز بحران‌های اقتصادی بین‌المللی طی دوره اخیر را می‌توان تا حد زیادی به این واقعیت نسبت داد که هژمونی ایالات متحده تضعیف شده است (Lake, 2000).

برخلاف لیبرال‌ها، که اقتصاد باز و آزاد را زمینه مناسبی برای مهار جنگ و تحکیم صلح به حساب می‌آورند، در چهارچوب پارادایم رئالیسم، حتی اوضاع باز و آزاد اقتصادی نیز نمی‌تواند مانع اصل رقابت حاد بر سر قدرت شود. بنابراین، رقابت‌های اقتصادی در چهارچوب نظام سرمایه‌داری نیز جلوه‌ای از رقابت بر سر قدرت است و همین رقابت می‌تواند مقدمه‌ای برای برخوردهای خشونت‌آمیز و جنگ باشد. دولت‌ها طبق این اصل که در اوضاع آنارسی غیر از قدرت ملی‌شان تضمینی برای جلوگیری از توسل به زور دولت‌های دیگر وجود ندارد، سیاست خود را براساس حداکثرسازی موقعیت قدرت ملی بنا می‌کنند. در این چهارچوب، منفعت بنیادی دولت‌ها بقاست، نه خوب زیستن. دولت‌ها برای دستاوردهایی که ممکن است از طریق همکاری‌های اقتصادی کسب کنند همکاری نمی‌کنند، بلکه این دستاوردها، در صورتی که در قدرت نسبی دولت‌ها تأثیر مثبت بگذارند، آن‌ها را به همکاری می‌کشانند. در عمل نیز، از آن‌جا که رقابت بر سر قدرت نوعی بازی با حاصل جمع صفر است، امکان همکاری محدود و احتمال نزاع بیش‌تر می‌شود (گریکو، ۱۳۸۵: ۳۶۷-۳۷۰).

در سیاست بین‌المللی امروز، بسیاری از سیاست‌های تهاجمی دولت‌ها و مناقشات بین‌المللی با رویکرد اقتصادی رئالیستی تحلیل می‌شود. برای نمونه، گاتام سن (Gautam Sen)، در مقاله «ایالات متحده و نظام موافقت‌نامه عمومی تعرفه و تجارت/ سازمان تجارت جهانی»، سیاست تجاری رئالیستی امریکا را در چهارچوب برجسته‌ترین نهاد نظام تجاری جهان یعنی سازمان تجارت جهانی بررسی می‌کند. گاتام سن، ضمن تأکید بر نقش کلیدی و سرنوشت‌ساز ایالات متحده در فرایند تکامل گات^۱ (General Agreement on Tariffs and Trade/GATT) و تحول آن به سازمان تجارت جهانی، سیاست تجاری این کشور در عرصه بین‌الملل را با نوعی یک‌جانبه‌گرایی توأم می‌داند که از موجبات بروز اختلاف میان امریکا و شرکای اروپایی بوده است. او ادعا می‌کند رویکرد گزینشی واشنگتن در عرصه تجارت بین‌الملل در مذاکرات دور هزاره کاملاً محسوس بود. قضیه جنجال برانگیز فولاد، در مارس ۲۰۰۲، از جدیدترین نمونه‌های عینی محدودیت‌های تجاری امریکا در قالب سازمان تجارت جهانی است؛ البته شکی

نیست که همکاری تجاری در عرصه بین‌الملل از خواسته‌های اساسی امریکاست و این کشور به نظم تجاری چندجانبه تعهد کلی دارد، اما موقعیت، قدرت، و نفوذ سیاسی آن باعث شده تا، در موقعیت‌های خاصی که منافعش در اتخاذ سیاست‌های حمایت‌گرایانه است، از نقض مقررات سازمان تجارت جهانی خسارت جدی نبیند. براساس تحلیل سن، گرایش دولت امریکا به تجارت آزاد، با وجود هر گونه دستاوردهای مثبت و ممکن برای کشورهای دیگر، بیش‌تر تابع منافع ملی امریکاست (Sen, 2003: 115-138).

در مجموع، به نظر رئالیست‌ها، در عرصه روابط بین‌الملل، اقتصاد تحت‌الشعاع سیاست و به‌نوعی در خدمت سیاست قرار دارد و بین دولت‌ها رقابت حادی بر سر قدرت جریان دارد که رقابت‌های اقتصادی نیز مؤلفه‌ای از همین جریان کشاکش قدرت است. این‌که کشاکش قدرت چگونه به جنگ منجر می‌شود؟ پرسشی است که پاسخ‌های متفاوتی دارد. برخی رئالیست‌ها برهم‌خوردن توازن قدرت را مقدمه جنگ می‌دانند، برخی افول قدرت هژمونیک را، و برخی دیگر ممکن است نظریه‌های متفاوتی داشته باشند. مسلم آن است که تعاملات اقتصادی آزاد نمی‌تواند مانع جنگ شود؛ حتی، با توجه به این‌که رقابت اقتصادی مؤلفه‌ای از رقابت بر سر قدرت است و ممکن است در تغییر موقعیت نسبی قدرت دولت‌ها نقش مهمی داشته باشد، امکان دارد به رویارویی‌های سیاسی - نظامی و بی‌ثباتی و جنگ بین دولت‌ها بینجامد.

۴. مارکسیسم و گرایش ذاتی اقتصاد لیبرال به جنگ

در مکتب مارکسیسم، نظریه‌های متعددی وجود دارد که مشخصاً اقتصاد را عامل بی‌ثباتی و جنگ تلقی می‌کنند. این مکتب، که بر اقتصاد آزاد سرمایه‌داری متمرکز شده است، اساساً ساختار اقتصاد سرمایه‌داری را مستعد نزاع و جنگ می‌داند. برخلاف رئالیست‌ها که رقابت دولت‌ها را دارای ماهیت سیاسی می‌دانند، مارکسیست‌ها سیاست را تابع و تحت‌الشعاع اقتصاد می‌دانند و سیاست بین‌الملل را با جوهره اقتصادی به‌تصویر می‌کشند.

مارکسیسم، در قرن نوزدهم، با طرح آرا و انتقادات کارل مارکس علیه لیبرالیسم پا گرفت. مارکس ارزش هر کالا یا خدمت آماده مصرف را به سه جزء تقسیم کرد: ۱. سرمایه ثابت، متشکل از مواد اولیه و هم‌چنین ساختمان‌ها، کارخانه‌ها، تجهیزات، کالاهای ناتمام که در گذشته برای تولید آن‌ها کار انجام شده است؛ ۲. سرمایه متغیر، شامل دست‌مزدهای پرداختی به کارگران؛ و ۳. ارزش افزوده که سرمایه‌داران تصاحب می‌کنند. از نظر مارکس،

تصاحب ارزش افزوده به وسیله سرمایه‌دار، در واقع، نشانه پرداخت نکردن کامل دست‌مزد کارگران یا استثمار آن‌هاست. استثمار کارگران نتیجه تملک ابزارهای تولید از سوی اقلیت سرمایه‌دار و این استثمار زمینه‌ساز نزاع بین دو طبقه است و سرمایه‌داری را به سوی بحران و فروپاشی سوق می‌دهد (تفضلی، ۱۳۸۵: ۱۶۶-۱۶۷).

مکتب مارکسیسم سه فرض اساسی دارد: ۱. طبقات مهم‌ترین کنش‌گران و مناسب‌ترین واحدهای تحلیل در اقتصاد سیاسی‌اند. مارکسیست‌ها از نظر اقتصادی دو طبقه مهم را از هم متمایز می‌کنند، طبقه سرمایه‌دار یا مالکان ابزارهای تولید، و طبقه کارگر؛ ۲. طبقات براساس منافع اقتصادی مادی عمل می‌کنند. هر طبقه تلاش می‌کند تا رفاه اقتصادی کل طبقه را به حداکثر ممکن برساند؛ و ۳. اقتصاد سرمایه‌داری به استثمار طبقه کارگر از سوی طبقه سرمایه‌دار متکی است. مارکسیست‌های امروزی، که در زمینه اقتصاد بین‌الملل مطالعه و تحقیق می‌کنند، اوضاع کارگران را در برابر رشد شرکت‌های چندملیتی، ادغام بازارهای مالی، و افزایش تحرک بین‌المللی سرمایه خطرناک می‌بینند. آن‌ها روابط اقتصادی میان کشورهای توسعه‌یافته و کشورهای توسعه‌نیافته یا کم‌تر توسعه‌یافته را نابرابر و تقویت‌کننده شکاف طبقاتی در عرصه بین‌المللی و جهانی می‌دانند. از نظر مارکسیسم، روابط استثماراری داخلی در عرصه بین‌المللی و جهانی نیز جریان دارد (Frieden and Lake, 2000: 11).

رویکردهای مارکسیستی روابط بین‌الملل، از جمله امپریالیسم، وابستگی و نظام جهانی، با وجود تفاوت‌هایی که دارند، از این جهت تشابه دارند که در تحلیل اقتصاد بین‌الملل تحت تأثیر برخی اصول بنیادین حاکم بر تفکر مارکس قرار دارند. از جمله این اصول می‌توان به تناقض‌های ذاتی در پدیده‌های اجتماعی، نزاع طبقاتی، نقش تعیین‌کننده اقتصاد و بالاخص نیروهای تولید در جهت‌گیری تحولات تاریخ، و ضرورت حرکت به سوی سوسیالیسم اشاره کرد. در چهارچوب تفکر مارکسیستی، سرمایه‌داری با مشخصه‌هایی چون مالکیت خصوصی ابزار تولید، گرایش سرمایه‌داران به افزایش سود و انباشت سرمایه، و استثمار و بهره‌کشی از کارگران تعریف می‌شود. مأموریت تاریخی سرمایه‌داری گسترش و یک‌دست‌سازی جهان است، اما انجام‌دادن همین مأموریت زمینه‌ساز پایان سرمایه‌داری را فراهم می‌کند. از نظر مارکس، فروپاشی سرمایه‌داری ریشه در سه قانون اقتصادی دارد: ۱. برخلاف دیدگاه کسانی چون ژان باتیست سه (Jean Baptiste Say)، که به ایجاد تقاضا به موازات ایجاد عرضه و برقراری تعادل بین آن‌ها نظر داشته‌اند، اقتصاد سرمایه‌داری به تولید و عرضه بیش از حد تقاضای مصرف‌کنندگان و بی‌تعادلی تمایل دارد و این نشانه تناقض و پتانسیل بحران درون سرمایه‌داری است؛ ۲. سرمایه‌داری به انباشت سرمایه و

تمرکز ثروت به دست معدودی سرمایه‌دار و فقر فزاینده بسیاری دیگر گرایش دارد که این زمینه‌ساز وقوع انقلاب اجتماعی به دست طبقه پرولتاریاست؛ و ۳. با انباشت سرمایه، نرخ بازدهی و سود تنزل و به تبع آن انگیزه برای سرمایه‌گذاری کاهش می‌یابد. به نظر مارکس، در چنین اوضاعی راه‌حل‌های اقتصاددانان لیبرال، مانند صدور سرمایه و محصولات تولیدی، راه‌گشا نیست. فشار نیروهای رقیب برای افزایش کارایی و بهره‌وری از طریق فناوری‌های جدید به افزایش بی‌کاری و تنزل نرخ سود یا ارزش افزوده و رکود منجر می‌شود (Gilpin, 1987: 35-37).

در پی تحقق نیافتن پیش‌بینی مارکس مبنی بر وقوع انقلاب پرولتاریایی و پایان حیات اقتصاد سرمایه‌داری، پیروان او در قرن بیستم تلاش کردند تفاسیر و توضیحات جدیدی از مارکسیسم ارائه دهند. بخش شایان توجهی از ادبیات مارکسیستی قرن بیستم بر ابعاد بین‌المللی و جهانی سرمایه‌داری تمرکز داشت. رودلف هیلفردینگ (Rudolf Hilferding)، روزا لوکزامبورگ (Rosa Luxemburg)، ولادیمیر لنین (Vladimir I. Lenin)، و ایمانوئل والرشتاین (Immanuel Wallerstein) از جمله متفکرانی‌اند که، در تبیین اوضاع اقتصاد بین‌الملل، به اشکال و درجات گوناگون، تحت تأثیر آرای مارکس درباره سرمایه‌داری قرار داشته‌اند.

مثلاً، به نظر لنین، نظام سرمایه‌داری برای ادامه حیات خود به شدت به مستعمرات وابسته است و همین وابستگی زمینه‌ساز امپریالیسم است. امپریالیسم مرحله‌ای است که در آن تضادهای داخلی اردوگاه سرمایه‌داری به شدت افزایش می‌یابد. سرمایه‌داری از طریق امپریالیسم استعماری تلاش کرده از آثار قوانین سه‌گانه بگریزد و این امر سبب شده است تا فروپاشی سرمایه‌داری به تأخیر بیفتد. قانون چهارم گرایش سرمایه‌داری بالغ به تصرف مستعمرات است که لنین به قوانین سه‌گانه مارکسیستی درباره سرمایه‌داری افزود. استدلال او این بود که امپریالیسم، در جایگاه نتیجه پیشرفت سرمایه‌داری، با توسعه نامتوازن جهان، جنگ قدرت‌های سرمایه‌داری، و تحول سیاسی بین‌المللی هم‌راه خواهد بود. انباشت نامتوازن سرمایه باعث می‌شود نظام بین‌المللی سرمایه‌داری به سمت بی‌ثباتی سوق یابد. کشورهای توسعه‌نیافته به مفری برای سرمایه‌مآزاد و ابزاری برای جلوگیری از تنزل نرخ‌های سود تبدیل می‌شوند، اما این فرایند در بلندمدت اوضاع را آشفته خواهد کرد، زیرا گسترش جهانی سرمایه‌داری سبب تشدید رقابت می‌شود و نرخ‌های سود با شدت بیش‌تری کاهش می‌یابند. پایان این فرایند، که به نابودی سرمایه‌داری می‌انجامد، احتمالاً با جنگ‌های امپریالیستی هم‌راه خواهد بود. به نظر لنین، پس از تقسیم سرزمین‌های ماوراء بحار بین

قدرت‌های سرمایه‌داری، اختلاف در اردوگاه سرمایه‌داری روزبه‌روز تشدید و اوضاع مستعدتری برای وقوع جنگ فراهم می‌شود. پیش‌بینی او این بود که منازعات میان قدرت‌های سرمایه‌داری به طغیان میان مستعمرات منجر می‌شود و نیروهای ضدسرمایه‌داری در سطح جهانی فرصت مناسبی برای پایان حیات سرمایه‌داری می‌یابند (لنین، ۱۳۸۴).

پیش از لنین، بوخارین، از دیگر متفکران مارکسیست، دربارهٔ اجتناب‌ناپذیری جنگ در اردوگاه سرمایه‌داری سخن گفت. به نظر او ماهیت سرمایه‌داری توسعه‌طلب اقتضا می‌کند که، با وابسته‌کردن اقتصادهای ملی در شبکه‌ای از روابط متقابل، نظام اقتصادی جهانی ایجاد کند. تراست و کارتل از وسایل تنظیم و سازمان‌دهی این نظام‌اند. جهان به دو دسته کشور تقسیم می‌شود: چند هیئت اقتصادی کاملاً سازمان‌یافته در یک سو، و حاشیه‌ای از کشورهای توسعه‌نیافته با اقتصادی نیمه‌کشاورزی و کشاورزی در طرف دیگر. در واقع، کشورهای توسعه‌نیافته قلمرو اقتصادی کشورهای توسعه‌یافته‌اند. دو طبقه جدید یعنی بورژوازی بین‌المللی و پرولتاریای بین‌المللی شکل می‌گیرند. این دو طبقه کشش سرمایه در جهان ماورای کشوری را منعکس می‌کنند. فرایند و سازوکار توسعه معلول بحران تولید بیش از حد نیاز و هم‌چنین احتیاج به توسعه بازار است. سرمایه خواهان سود بیش‌تر در خارج سرمایه‌گذاری می‌شود، اما سرمایه‌داری نمی‌تواند در نظام بین‌المللی وحدت یا تعادل ایجاد کند. به نظر بوخارین اقتصادهای سرمایه‌داری برای اعمال سیطره خود بر قلمروهای اقتصادی به مبارزه علیه یک‌دیگر برمی‌خیزند. سرمایه‌داری داخل مجموعه صنعتی - نظامی با ایدئولوژی میلیتاریستی حضور خود را به‌نمایش می‌گذارد و جنگ در خارج اجتناب‌ناپذیر می‌شود (رینولدز، ۱۳۷۱: ۹۹).

مارکسیست‌ها عمدتاً برآن‌اند که تضادهای طبقاتی زمینه‌ساز نزاع و جنگ‌اند. در سطح داخلی، شکاف بین سرمایه‌داران و طبقه کارگر (همان‌گونه که مارکس پیش‌بینی کرد) نهایتاً به برخورد خشونت‌بار دو طرف و به انقلاب کارگری منجر می‌شود. به نظر برخی مارکسیست‌ها، اگر در عمل چنین برخوردهایی رخ نداده، به این علت است که طبقه سرمایه‌دار، به‌نحوی، رضایت طبقه کارگر را جلب کرده و مانع از بروز خشونت شده است. در سطح جهانی نیز، رقابت قدرت‌های سرمایه‌داری زمینه‌ساز جنگ است. قدرت‌های سرمایه‌داری به عللی چون مصرف ناکافی یا فشار سرمایه برای یافتن فرصت سرمایه‌گذاری به تحرکات امپریالیستی در خارج کشیده می‌شوند. رقابت قدرت‌های امپریالیستی در عرصه بین‌المللی زمینه‌ساز برخوردهای خشونت‌بار و جنگ میان آن‌ها می‌شود. این‌که آیا خشونت و جنگ محصول اجتناب‌ناپذیر توسعه سرمایه‌داری است یا نتیجه برخی انحرافات در نظام

سرمایه‌داری؟ پرسشی با پاسخ‌های گوناگون است. برخی برآن‌اند که سرمایه‌داری ذاتاً مستعد انحصارگرایی و رقابت‌های خشونت‌بار است و راه‌گریزی وجود ندارد، اما به نظر برخی دیگر، سرمایه‌داری شکل ثابت و انعطاف‌ناپذیری ندارد و می‌تواند با برخی اصلاحات ساختاری ادامه حیات خود را تضمین کند.

در دوره فعلی نیز، از دیدگاه مارکس درباره منازعات بین‌المللی جاری تحلیل‌های مختلفی شده است. از جمله، دیوید هاروی (David Harvey) در کتاب *امپریالیسم نو* با ادبیاتی مارکسیستی سیاست خارجی تهاجمی امریکا در دوره جورج دبلیو. بوش را بررسی کرده است و سیاست خارجی ایالات متحده را نوعی سیاست امپریالیستی می‌داند. او چهارچوب تحلیلی خود را نخست براساس تعامل «دو منطق سرزمینی و سرمایه‌داری قدرت» (the territorial and the capitalist logics of power) ترسیم می‌کند. این دو منطق، در عین مجزای بودن، به یکدیگر وابسته‌اند و ضروری است تغییراتشان را با هم هماهنگ کنند، زیرا در غیر این صورت با مشکل مواجه می‌شوند. مثلاً، انباشت بی‌پایان سرمایه زمینه‌ساز بروز بحران‌های دوره‌ای در منطق سرزمینی است، زیرا به تبع انباشت هر چه بیش‌تر سرمایه نیاز به تقویت قدرت سیاسی - نظامی به سطحی معادل آن اهمیت می‌یابد. از سوی دیگر، چنان‌چه کنترل سیاسی در منطق سرزمینی تغییر کند، منطق انباشت سرمایه نیز ناچار به تطبیق خود با چنین تغییری است. هاروی هم‌چنین نحوه تعامل اوضاع داخلی و خارجی دولت سرمایه‌داری را در نحوه جهت‌گیری امپریالیستی آن اساسی می‌داند. به نظر هاروی، تا پیش از روی کار آمدن نومحافظه‌کاران، امپریالیسم امریکا شکل نولیبرال داشت، اما پس از روی کار آمدن جورج دبلیو. بوش و حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به جانب امپریالیسم نومحافظه‌کار تغییر جهت داد. از دید هاروی، رویکرد تهاجمی بوش در عرصه سیاست خارجی در اصل ریشه سرمایه‌دارانه دارد؛ به‌ویژه، در منطقه خاورمیانه، انگیزه اصلی امریکا تسلط بر نفت منطقه است، زیرا با توجه به ذخایر عظیم و پردوام نفت در خاورمیانه هر قدرتی که کنترل شریان نفت این منطقه را در اختیار دارد می‌تواند حداقل در کوتاه‌مدت (شاید حدود نیم‌قرن) اقتصاد جهانی را تحت کنترل داشته باشد. با این حال، قضیه در عمل به این سادگی نیست. تحرکات دولت امریکا هم ممکن است از سوی مخالفان داخلی به مشکل برخورد کند و هم در نتیجه جبهه‌گیری‌های امپریالیستی رقبای خارجی مثل اروپا با تهدید جدی مواجه شود (Harvey, 2003).

ایمانوئل والرشتاین، کسی که هم‌چنان وفاداری خود به آموزه‌های مارکسیستی را حفظ کرده است، در مقاله «ضعف ایالات متحده و نزاع برای هژمونی» بر آن است که در دوره

جورج دبلیو. بوش سرمایه‌داری آمریکا شکل تهاجمی آشکاری از امپریالیسم را تجربه می‌کند. به نظر او، امپریالیسم بخشی گریزناپذیر از اقتصاد جهانی سرمایه‌داری است و عملکرد سرمایه‌داری طی تاریخ نیز این ادعا را تأیید می‌کند. در دوره پس از جنگ جهانی دوم ایالات متحده مدتی از موقعیت هژمونیک واقعی برخوردار بود، اما مشکلاتی که طی سال‌های ۱۹۶۷-۱۹۷۳ بروز کرد این موقعیت را به چالش کشید. در این سال‌ها، ضمن این‌که موقعیت اقتصادی آمریکا برابر قطب‌های سرمایه‌داری نوظهور افول کرد، مخالفت جهانی نیز علیه وضع بین‌المللی شکل گرفت. هژمونی آمریکا تضعیف شد، اما تحرکات هژمونی جویانه آن هم‌چنان استمرار داشت. والرشتاین فروپاشی اتحاد شوروی و بلوک کمونیستی شرق را مصیبتی برای هژمونی آمریکا می‌داند؛ زیرا، به نظر او، این روی داد افول هژمونی آمریکا را تسریع کرد. در دهه ۱۹۹۰، اقتصاد آمریکا رشد چشم‌گیری داشت، اما در اواخر با چالش مواجه شد. دلار، که از مهم‌ترین اهرم‌های هژمونی این کشور است، با چالش یورو مواجه شد. حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، که زمینه مناسبی برای تحکیم نفوذ بازها در عرصه سیاست‌گذاری آمریکا شد، شدت آسیب‌پذیری این قدرت هژمونی‌جو را نشان داد. برداشت بازها این بود که تلاش‌های دیپلماتیک و چندجانبه‌گرایی دولت آمریکا کاملاً شکست خورده و موقعیت آمریکا را در جهان متزلزل کرده است. از این رو، تحرکات امپریالیستی تهاجمی و یک‌جانبه‌گرایی آمریکا آغاز شد که حمله به عراق از عمده‌ترین نمودهای عینی آن بود. به نظر والرشتاین در دوره پس از فروپاشی بلوک کمونیسم، در آسیای شرقی و اروپا، جهت‌گیری‌های کاپیتالیستی مجزایی آغاز شده است. محیط آشفته جهان سرمایه‌داری، که تشدید تحرکات امپریالیستی آمریکا را در پی داشت، نتیجه منطقی نظام سرمایه‌داری است (Wallerstein, 2004: 41-44).

۵. نتیجه‌گیری

مناظره اصلی میان لیبرالیسم، رئالیسم، و مارکسیسم درباره موضوع نقش و اهمیت بازار در سازمان‌دهی امور اقتصادی و روابط میان بازار، دولت، و جامعه است. این سه مکتب از چند زاویه با یکدیگر تفاوت یا تشابه اساسی دارند. لیبرالیسم به منطبق روابط اقتصادی بین‌المللی و آثار آن در توسعه کشورها و صلح و امنیت بین‌المللی خوش‌بینانه‌نگریسته است و، در عین حال، اراده دولت‌ها را برای رسیدن به وضع مطلوب مهم می‌داند. در برابر آن، جبرگرایی بدبینانه رئالیسم و مارکسیسم قرار دارد. هرچند نگاه رئالیست‌ها به سیاست و

اقتصاد بین‌الملل کلاً بدبینانه است، بدبینی مارکسیست‌ها محدود به دوره حیات نظام سرمایه‌داری است. رئالیسم، از نظر اعتقاد به نقش تعیین‌کننده سیاست، در برابر لیبرالیسم و مارکسیسم قرار دارد که اقتصاد را بنیان تحولات سیاسی می‌داند، اما باید توجه داشت که، با آن‌که لیبرال‌ها پیوندها و مبادلات اقتصادی آزاد را زمینه‌ساز هماهنگی و صلح می‌دانند، مارکسیست‌ها برآن‌اند که این پیوندها و مبادلات زمینه‌ساز برخوردها و نزاع‌های طبقاتی است. هم‌چنین مارکسیسم وضع موجود را به رسمیت نمی‌شناسد و در پی ایجاد تحول اساسی از وضع موجود به وضع کاملاً متفاوت مطلوب است و، از این دیدگاه، در برابر لیبرالیسم و رئالیسمی قرار دارد که وضع موجود را می‌پذیرند و اعتقادی به امکان تحول اساسی در وضع موجود ندارند. افزون‌بر این، از آن‌جا که مارکسیسم ساختار نظام سرمایه‌داری و اقتصاد لیبرال (به‌مثابه نظام اقتصادی جهانی‌گرا) را متغیر اصلی دخیل در تحولات فراگیر اقتصاد بین‌الملل می‌داند، مرزها و زمینه‌های نزاع و همکاری را ضرورتاً بین‌المللی نمی‌بیند. مارکسیست‌ها مرزهای نزاع را طبقاتی می‌بینند که این مرزها یا بین‌المللی‌اند یا درون‌ملی. آن‌ها اشتراک در تعلق طبقاتی را مهم‌ترین عامل همکاری می‌دانند که ممکن است بین‌المللی باشد یا درون‌ملی، در حالی که مقصود لیبرالیسم و رئالیسم از همکاری یا نزاع در اقتصاد بین‌الملل اساساً همکاری یا نزاع بین‌المللی است. با وجود این، باید توجه داشت که لیبرال‌ها کنش‌گران مختلف شامل دولت‌ها، شرکت‌های چندملیتی، نهادهای بین‌المللی، به‌ویژه افراد را جهت‌دهندگان مختلف به تحولات اقتصاد بین‌الملل می‌دانند، اما رئالیست‌ها بر نقش محوری و تعیین‌کننده دولت‌ها تأکید دارند.

مسئله ارتباط بین اقتصاد لیبرال و مسئله جنگ و صلح در روابط بین‌الملل در چهارچوب رویکرد این مکاتب به انسان و ساختارهای اجتماعی تحلیل‌پذیر است. در چهارچوب پارادایم رئالیسم، جنگ در روابط بین‌الملل محصول متغیرهای بنیادینی است که با گذشت زمان (حتی‌الامکان تا زمانی که واحدهای سیاسی دولت – ملت‌ها وجود دارند) رفع یا تعدیل نمی‌شود. بنابراین، احتمال بروز جنگ مثل گذشته وجود دارد. در این فرایند، اقتصاد بازار نه تنها مانع جنگ نمی‌شود، بلکه ممکن است شرایط بروز آن را تسهیل کند. در مقابل، به نظر لیبرال‌ها، اقتصاد لیبرال متغیر مهمی است که می‌تواند مانع بروز جنگ شود و پایداری صلح را تضمین کند. از این رو، با گذشت زمان و گسترش و تعمیق اقتصاد لیبرال در گستره جهانی احتمال بروز جنگ کاهش می‌یابد. هم‌چنین، اگر همه جوامع به دنبال صلح و امنیت پایدارند، ملزم به حمایت از اقتصاد لیبرال در برابر چالش‌های احتمالی‌اند. از سوی دیگر، مارکسیست‌ها برآن‌اند که جنگ ویژگی ذاتی نظام

اقتصادی لیبرال است و تا زمانی که این نظام پابرجا باشد، احتمال بروز جنگ وجود دارد. به این ترتیب، هیچ کوششی برای تضمین صلح و امنیت بین‌الملل به نتیجه نمی‌رسد مگر این‌که نظام اقتصادی سوسیالیستی در جهان جای‌گزین سرمایه‌داری شود. مارکسیست‌ها برآن‌اند که اقتصاد آزاد سرمایه‌داری به‌علت خصلت فزونی‌خواه و استثمارگرایی‌اش مستعد نزاع و جنگ است. آن‌ها درباره احتمال تعدیل این ویژگی اقتصاد لیبرال رویکرد هم‌سانی ندارند. برخی مارکسیست‌ها پذیرفته‌اند که سرمایه‌داری ساختار متصلبی (تغییرناپذیری) ندارد و امکان تعدیل آن وجود دارد. تعدیل سرمایه‌داری احتمال بروز جنگ را کاهش می‌دهد.

پی‌نوشت

۱. موافقت‌نامه عمومی تعرفه و تجارت، سندی (قراردادی یا موافقت‌نامه‌ای) است مشتمل بر ۳۸ ماده و ۴ فصل که در ۳۰ اکتبر ۱۹۴۷ بین ۲۳ کشور عمده‌تأ پیش‌رفته و صنعتی به‌امضا رسید.

کتاب‌نامه

تفضلی، فریدون (۱۳۸۵). *تاریخ عقاید اقتصادی: از افلاطون تا دوره معاصر*، تهران: نشر نی.

جکسون، رابرت و گئورگ سورنسون (۱۳۸۳). *درآمدی بر روابط بین‌الملل*، ترجمه مهدی ذاکریان، احمد تقی‌زاده، و حسن سعید کلاهی، تهران: میزان.

روزکرانس، ریچارد (۱۳۷۵). «جنگ، تجارت، وابستگی متقابل»، *نظریه‌های روابط بین‌الملل*، ج ۲، ترجمه و تدوین وحید بزرگی، تهران: ماجد.

رینولدز، چارلز (۱۳۷۱). *وجوه امپریالیسم*، ترجمه حسین سیف‌زاده، تهران: مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه.

سالواتوره، دومینیک (۱۳۸۵). *نظریه‌ها و سیاست‌های اقتصاد بین‌الملل: تجارت بین‌الملل*، ترجمه حمیدرضا ارباب، تهران: نشر نی.

گریکو، جوزف ام. (۱۳۸۵). «اقتدارگرایی و محدودیت‌های همکاری: نقدی واقع‌گرا از نوترین نهادگرایی لیبرال»، *مفاهیم اساسی در روابط بین‌الملل: جامعه و همکاری در روابط بین‌الملل*، ویراستار: اندرو لینکلینتر، ترجمه بهرام مستقیم، تهران: مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه.

گیلپین، رابرت و جین ام. گیلپین (۲۰۰۱م). *اقتصاد سیاسی جهانی: درک نظم اقتصاد بین‌الملل*، ترجمه مهدی میرمحمدی، محمود یزدان‌فام، علی‌رضا خسروی، و محمد جمشیدی، تهران: تدبیر اقتصاد.

لین، ولادیمیر ایلیچ (۱۳۸۴). *امپریالیسم، بالاترین مرحله سرمایه‌داری*، ترجمه مسعود صابری، تهران: طایفه پرسو.

- Coulomb, Fanny and J. Paul Dunne (2008). 'Economics, Conflict, and War', *Real-World Economics Review*, No. 46.
- Frieden, Jeffrey A. and David A. Lake (2000). 'Introduction: International Politics and International Economics', *International Political Economy: Perspectives on Global Power and Wealth*, Jeffrey A. Frieden and David A. Lake (eds.), London and New York: Routledge.
- Gilpin, Robert (1987). *The Political Economy of International Relations*, with the Assistance of Jean M. Gilpin, Princeton: Princeton University Press.
- Guzzini, Stefano (1998). *Realism in International Relations and International Political Economy: The Continuing Story of a Death Foretold*, London and New York: Routledge.
- Harvey, David (2003). *The New Imperialism*, Oxford and New York: Oxford University Press.
- Lake, David A. (2000). 'British and American Hegemony Compared: Lessons For the Current Era of Decline', *International Political Economy: Perspective on Global Power and Wealth*, Jeffrey A. Frieden and David A. Lake (eds.), London and New York: Routledge.
- Mises, Ludwig Von (2004). 'The Economic Causes of War', *The Freeman: Ideas on liberty*, Vol. 54, No. 3.
- Sen, Gautam (2003). 'The United States and the GATT/WTO System', *US Hegemony and International Organization*, Rosemary Foot, S. Neil MacFarlane, and Michael Mastanduno (eds.), Oxford: Oxford University Press.
- Wallerstein, Immanuel (2004). 'U.S. Weakness and the Struggle for Hegemony', *Pox Americana: Exposing the American Empire*, John Bellamy Foster and Robert W. McChesney (eds.), London: Pluto.

